

خدا چون سلام به روی ماهت...

ماهی چاق گنده‌ی من  
که زامبی شد  
مأموریت فوق‌سری در آکواریوم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ماهی  
چاق گنده‌ی من  
که زامبی شد  
مأموریت فوق سری  
در آکواریوم



موانا  
شاه فرامرز زاده

سروشاسه: اوهارا، مو

O'Hara, Mo

عنوان و نام پدیدآور: ماهی چاق گندهی من که زامبی شد: مأموریت فوق‌سری در آکواریوم / نویسنده مو اوهارا؛ ترجمه نیلوفر امن‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۵۰ص؛ تصویر

فروست: ماهی چاق گندهی من که زامبی شد؛ ۵.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰۱-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: My big fat zombie goldfish [5]: Live and let swim, 2015

عنوان دیگر: مأموریت فوق‌سری در آکواریوم

موضوع: داستان‌های انگلیسی - - قرن ۲۰م.

موضوع: English Fiction - ۲۰th century

شناسه‌ی افزوده: یاگوتسکی، مارک، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Jagucki, Marek

شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم

رده‌بندی کنگو: ۱۳۹۵ ۱۷۶م/۸۸۴الف/۳۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۲۲/۹۱۴

شماره‌ی کتاب شناسی ملی: ۴۵۵۲۵۴۱



## انتشارات پرتقال

ماهی چاق گندهی من که زامبی شد  
جلد ۵، مأموریت فوق‌سری در آکواریوم

نویسنده: مو اوهارا

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار: راضیه زینلی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال/مهدیه عصارزاده-سعید هاشمیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰۱-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به بچه‌های مهربانی که  
همیشه مراقب حیوانات هستند.

ن.ا.



# مأموریت فوق سری در آگوارיום



# فصل ۱

## فقط دو بار شنا می‌کنیم



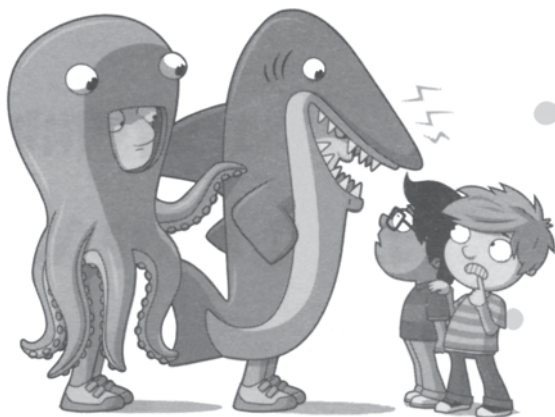
دو تا آدم گنده که لباس هشت‌پا و کوسه تنشان کرده بودند، با موسیقی ری که از بلندگوهای آکواریوم پخش می‌شد، می‌رقصیدند.

با آقای کوسه و آقای هشت‌پا  
کیف می‌کنی از اردو، نمی‌شناسی سر از پا  
وقتی می‌ای به آکواریوم شهر

خوش می‌گذره بهت و کف زمین می‌شی پهن  
در پایان آهنگ، ژستی گرفتند و رقصشان را تمام کردند.  
می‌خواستم همراه با سه بازیدکننده‌ی دیگر که کنارمان  
ایستاده بودند، کف بزنم که ناگهان دوست صمیمی‌ام  
پرادپ گفت: «آهنگش قشنگه ها، ولی حیف قافیه نداره.»  
کوسه با آن لباس مسخره‌ی پلاستیکی و کت و کلفتش



گفت: «چی گفتی؟»  
 پرادایپ اضافه کرد:  
 «خُب راستش رو  
 بخوای شهر و پهن  
 هم‌قافیه نیستن.»  
 کوسه با ناراحتی  
 خم شد سمت ما تا  
 قیافه‌ی خودمان را



توی دندان‌های گنده‌ی سفیدش ببینیم.  
 آبدهانم را قورت دادم و گفتم: «خب البته اون قدرام  
 مهم نیست. ما قشنگ فهمیدیم چی می‌خواین بگین!»  
 نگاهی به پرادایپ انداختم که یعنی «ببند؛ وگرنه دو تا  
 رقاص با لباس‌ای عرق‌ی کوسه و هشت‌پا، له‌ولورده‌مون  
 می‌کنن.»

مردی که لباس هشت‌پا پوشیده بود، یکی از پاهایش را  
 انداخت دور آقای کوسه. آرام گفت: «ارزشش رو نداره  
 رفیق. بزن بریم.»

کوسه آه کشید و با افسوس گفت: «حق با توه.»  
 داشتند می‌رفتند که پرادایپ یکی از پاهای هشت‌پا را گرفت.

گفت: «بخشید؟ فقط می‌خواستم یه چیزی رو مشخص کنم. شما توی شعر گفتین آقای هشت‌پا هستین؛ ولی الان تعداد پاهاتون هشت تا نیست؛ پس در نتیجه...» همین‌که هشت‌پای غول‌پیکر به‌طرفش خیز برداشت و پای پلاستیکی‌اش را بلند کرد، پرادپ خودش را عقب کشید. هشت‌پا داد زد: «حالا مگه فرقی هم داره!» «خب راستش این‌جوری بچه‌ها دچار اشتباه می‌شن و باعث بدآموزی...»

پریدم وسط حرفش: «پرادپ! هیسسسس!» آقای کوسه خودش را انداخت وسط. «بسه دیگه. دیگه تحمل این وضع رو ندارم! من نرفتم دانشکده‌ی نمایش که تو یه اتاق پر از بچه‌های حال‌به‌هم‌زن، آواز بخونم...» هشت‌پا اضافه کرد: «اونم تو لباس هشت‌پا!» گمانم موقعی که داشت این را می‌گفت یکی از پاهای تکان داد. پرادپ تصحیح کرد: «منظورتون هفت‌پاست دیگه؟» هشت‌پا جیغ کشید: «من استعفا می‌دم!» و همه‌ی پاهایش را پرتاب کرد توی هوا. آقای کوسه هم اضافه کرد: «منم همین‌طور!» و دوان‌دوان دور شد.





پرادایپ، سَمی (خواهر سه‌ساله‌ی  
پرادایپ) و من، ایستادیم و  
تماشایشان کردیم که با  
عصبانیت توی راهرو  
دور می‌شدند.



سَمی سعی کرد ادای  
راه‌رفتن آقای کوسه را  
درییاورد. جلیقه‌ی نجات  
زردرنگی به تن داشت که توی

فروشگاه یادگاری، به پدرش التماس کرده بود برایش بخرد.  
پشت جلیقه، یک باله‌ی کوسه درست کرده بودند و سَمی از  
وقتی که جلیقه را پوشیده بود، داشت ادای کوسه‌ها را  
درمی‌آورد.

«دا دام... دا دام... دام دام، دام دام...» سَمی  
زیرلب این‌ها را خواند و حمله کرد سمت من و عین کوسه‌ها  
آستینم را گاز گرفت. گفت: «چرا ممالی‌های ماوازخون  
مصمانی موزن؟» دندان‌هایش را سفت به هم چسبانده بود.  
پرادایپ آه کشید: «من فقط می‌خواستم بهشون کمک  
کنم.»

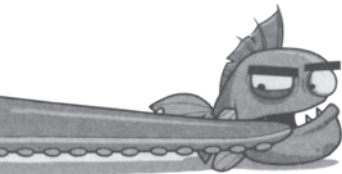
آرام به شانهاش زد: «گمون کنم اینجا رو دوست نداشتن. تو فقط میخ آخر رو کویدی تو استخون هشت پا تا طاقتشون طاق بشه و استعفا بدن.»

پرادپ گفت: «هشت پاها استخون ندارن؛ پس از نظر فنی همچین چیزی غیرممکنه؛ اما به هر حال ممنون.»

سمی گفت: «ماهی فش فشو عصبانی نیس.» دندان هایش را از هم باز کرده بود و بطری آب آکواریوم شهر را برداشته بود که من ماهی قرمز زامبی خانگی ام، فرانکی را تویش انداخته بودم.



توی بطری اکلیلی، چند تا ماهی پلاستیکی را داخل مخزن نازکی پر از مایع، آویزان کرده بودند؛ برای همین به نظر می رسید ماهی ها دارند توی آب آشامیدنی ات وول می خورند. از سال اول که با اردوی مدرسه به اینجا آمده بودیم، بطری را نگه داشته بودم. هیچ کس متوجه نمی شد یک ماهی دیگر هم آنجاست؛ حتی اگر یک ماهی قرمز زامبی بود که با



باتری به زندگی برگشته و آشغال‌های سبز می‌خورد و با چشم‌هایش هیپنوتیزم می‌کند.

حداقل امیدوار بودم کسی متوجه نشود.

پرادپ نگاهی بهم انداخت که یعنی «فرانکی رو هم آوردی آکواریوم؟»

نگاهم بهش جواب داد: «من فرانکی رو مدرسه برده‌م، موزه برده‌م، سفر، پیک‌نیک، مسابقه و تئاتر مدرسه هم برده‌م. دلم نمی‌خواد تنها جایی رو که باید توش باشه، از دست بده!»

پرادپ دوباره طوری نگاهم کرد که یعنی «ماهی‌ها معمولاً توی آکواریوم هستن. از آکواریوم بازدید نمی‌کنن!»  
بلند گفتم: «خب الان دیگه می‌کنن!»



## فصل ۲

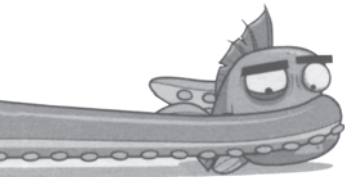
# ماهی قرمز مخفی حاکم بزرگ



سمی گفت: «ماهی فش فشو، سلام بده.» بطری فرانکی را جلوی آکواریوم پیراناها<sup>۱</sup> نگه داشته بود. پیراناها شنا می‌کردند و اصلاً حواسشان به ما نبود، تا وقتی که فرانکی با آن دندان‌های کج و کوله و گنده‌اش به یکیشان لبخند زد. یک دفعه، همه‌شان در یک حرکت یورشی، خودشان را به شیشه کوبیدند.



۱. پیرانا یک‌جور ماهی گوشتخوار است که در آب شیرین زندگی می‌کند. بعضی از انواع پیراناها مهاجم و خطرناک‌اند.



پرادایپ، سَمی و من یکهو پریدیم عقب و من شاید جیغ کوچکی هم کشیده باشم.

می‌توانستم قسم بخورم فرانکی درحالی‌که در امنیت کامل توی بطری‌اش شنا می‌کرد، پیش خودش پوزخند زد.

پرادایپ گفت: «اوم، شاید بهتر باشه

بریم مخزن بعدی. گمون نکنم فرانکی

دلش بخواد با اینا دم‌خور بشه.»

جواب دادم: «آفرین. راستی،

برنامه‌ی آنتونیوی باورنکردنی کی

شروع می‌شه؟»

سَمی درحالی‌که داشت مثل کوسه‌ها پای من را گاز

می‌گرفت گفت: «ممن ممی‌خوام مَشت‌پا ممینم.»

پرادایپ جواب داد: «قراره یه ساعت دیگه بریم کنار

آکواریومِ کوسه، پیش باباها و مارک و سنج. همون موقع

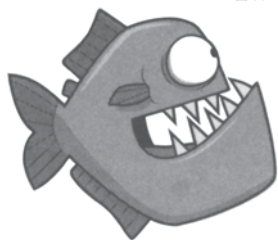
می‌خوان به کوسه غذا بدن. بعدشم می‌ریم کنار آکواریوم

هشت‌پا و برنامه‌ی پیش‌گویی‌های هشت‌پا یا همون

آنتونیوی باورنکردنی شروع می‌شه.»

جفت باباهایمان از وقتی که به آکواریوم رسیده بودیم،

چسبیده بودند به گوشه‌هایشان و سرشان به پیغام‌ها و



ایمیل‌های کاری گرم بود. به محض اینکه از فروشگاه بیرون آمدیم، همان‌جا که برای سمی جلیقه‌ی نجات کوسه‌ای خریدیم بودند و برای من و پرادپ جاکلیدی‌های دریایی، رفته بودند به کافه تا به کارهایشان برسند.

سَنج (برادر بزرگه‌ی خبیث پرادپ که اتفاقاً مخ کامپیوتر هم بود) و مارک (برادر بزرگه‌ی **دانشمند خبیث** من) با هم گم‌و‌گور شده بودند و ما را با سمی تنها گذاشته بودند.

البته راستش بد هم نشده بود؛ چون می‌توانستیم فرانکی را از توی کوله‌پشتی‌ام دریاوریم تا بتواند یک دل سیر آکواریوم ببیند؛ هرچند تا آن موقع تنها کاری که کرده بود این بود که یک ده‌پا را بترساند، یک کوسه‌ماهی را سخته بدهد و پیراناها را زهره‌ترک کند.

چیزی که من و پرادپ واقعاً دلمان می‌خواست ببینیم، آنتونیوی باورنکردنی بود. سابقه‌ی غیب‌گویی‌های دقیق او برای یک هشت‌پا حیرت‌انگیز بود. تا آن وقت، نتایج بیشتر از بیست بازی فوتبال، پنج مسابقه‌ی اسب‌سواری، یک مسابقه‌ی بوکس سنگین‌وزن‌ها، سه انتخابات جهانی و یک تغییر ناگهانی در قیمت شکلات‌های تولید شیلی را درست پیش‌بینی کرده بود.



گفتم: «خیلی خب پس وقت داریم. بیا به چرخ بزنیم.»  
همین‌طور که به گردشمان در قسمت آمازونی‌ها ادامه  
می‌دادیم، فرانکی کم‌کم بی‌قرار شد. نگاهی به بطری آبش  
انداختم. چشم‌هایش به‌رنگ سبز روشن زامبی‌طور درآمده  
بود و باله‌هایش فر خورده بود به سمت بالا. آماده‌ی حمله  
بود.

پرسیدم: «فرانکی، چیزی شده؟»  
فرانکی به درِ پشت آکواریوم پیراناها اشاره کرد که  
رویش نوشته بودند «فقط کارکنان». در کمی باز بود و روی  
زمین کمی آب جمع شده بود. چیزی شبیه رد پنجه‌های  
کوچک و خیزی روی زمین دیده می‌شد که از توی چاله‌ی  
آب می‌گذشت.

سمی داد زد: «کثیفه!» و با تاتی‌تاتی کوسه‌ای‌اش رفت  
سمت آب.

همین‌که راه افتادیم تا موقعیت را بررسی کنیم، یک  
سرایدار مونقره‌ای با فک مربعی و زخمی روی یکی از  
گونه‌هایش، از درِ «فقط کارکنان» بیرون آمد.

او علاوه‌بر کت مخصوص سرایدار آکواریوم شهر، یک  
کلاه لبه‌دار هم به‌سر داشت و چتری به‌دست گرفته بود



که سفت آن را بسته بود. به اطرافش نگاهی انداخت. بعد دکمه‌ای را روی پهلوی چتر فشار داد. چتر درجا دراز شد و یک کله‌ی جارویی از تهش بیرون زد. فوراً تمام شواهد را پاک کرد، بعد دوباره دکمه را فشار داد و جارو داخل چتر غیبش زد. کلاهش را عقب داد و نگاهی به ما انداخت که

یعنی «اینجا چیزی واسه دیدن نیست. راهتون رو بکشید و برید.» خواندن نگاه آدم‌بزرگ‌ها معمولاً کار سختی است؛ اما این یکی واضح بود. دست سَمی را گرفتیم و دوباره راه افتادیم سمت بقیه‌ی ماهی‌ها.

از پرادیپ پرسیدم: «چتر باحال سرایدار رو دیدی؟»





پرادایپ پچپچکنان جواب داد: «آره. تو دیدی چطوری تمام جاپاها رو پاک کرد تا ما نتونیم بررسی شون کنیم؟»  
گفتم: «شاید فقط زیادی تمیزه.»

پرادایپ اضافه کرد: «یا شایدم داره یه چیزی رو قایم می‌کنه.»

گفتم: «هرچی که هست، چشمای فرانکی هنوزم داره با نور سبز زامبی‌طور برق می‌زنه؛ این یعنی یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ست. فکر کنم باید حواسمون به سرایداره باشه.»  
پرادایپ گفت: «قبوله. خیلی بهش نمی‌خوره سرایدار باشه.»

داشتیم از کنار یک آکواریوم بزرگ پر از ماهی‌های استوایی رد می‌شدیم که سنج و مارک را دیدیم.  
پچپچکنان گفتم: «برگردیم. برادران خبیث اون جلوئن.»  
همگی پشت آکواریوم پناه گرفتیم.

پرادایپ پچپچ کرد: «فکر می‌کنی اون دو تا یه ربطی به آب روی زمین داشته باشن؟»

جواب دادم: «بیا تعقیبشون کنیم تا سر دربیاریم.»  
از کنار آکواریوم ماهی‌های استوایی خزیدیم جلو. وقتی به گوشه‌ی راهرو رسیدیم، مارک و سنج رفته بودند. تنها



چیزی که می‌توانستیم ببینیم، یک درِ «فقط کارکنان» دیگر نزدیک آکواریوم دلقک‌ماهی بود، کنار ده بیست تا بچه‌ی سه‌چهارساله که هی می‌گفتند «نمو! نمو رو پیدا کردم!» و دست‌هایشان را می‌کوبیدند به شیشه. آن‌طرفِ در، یک تکه لوله‌ی پلاستیکی را تکیه داده بودند به دیوار.

پرادبپ پرسید: «کجا رفتن؟»

«شاید فقط می‌خواستن از ما دور بمونن!» بعد فهمیدم حتی فکرش هم احمقانه است که دلیل غیرخیثانه‌ای پشت کارهای آن دو نفر باشد. «یا شایدم واقعاً می‌خواستن یه

کار خیثانه بکنن، هوم؟ اما

آخه توی آکواریوم چه

کار خیثانه‌ای می‌شه

کرد؟»

به سمی نگاه

کردیم که فرانکی را

توی بطری نگه داشته

بود. جفتشان داشتند

روبه دلقک‌ماهی‌ها ادا

درمی‌آوردند. دلقک‌ماهی‌ها



اصلاً با این کار حال نکرده بودند.  
پرادایپ گفت: «راست می‌گی. بیا آروم باشیم و قسمت ماهی‌های استوایی رو نگاه کنیم.»  
راه افتادیم سمت سمی. تابلو بود که فرانکی دارد از ترساندن دلک‌ماهی‌های کوچولوی بامزه کیف می‌کند؛ اما ناگهان، انگار که چیز مشکوکی دیده باشد، سر جایش خشکش زد.

چیزی نمانده بود به آکواریوم بزرگی برسیم که دورش پرده‌ی سیاهی داشت و رویش تابلویی زده بودند که می‌گفت:

آنتونیوی باورنکردنی  
(هشت‌پا)  
امروز بعدازظهر اینجا خواهد بود!

من و پرادایپ برگشتیم تا ببینیم فرانکی کجا را نگاه می‌کند و چشمان به سرایدار مونقره‌ای افتاد که از یک «درِ کارکنان» دیگر رفت تو. این در درست کنار آکواریوم آنتونیو قرار داشت.